

رموزِ طلائی بہتر زیستن عشق، موفقیّت، ثروت

اشرف فرج زاده

انتشارات آزاد مہر

به یاد مادر مهربانم

که مرا با علم و قلم آشنا کرد

مادر عزیزم هنگامی که سر سجاده‌ی سبزه‌ت به سجده می‌رفتی و شانه‌های خسته و بی‌پناهت از بس گریه می‌لرزید تا به آرامش می‌رسید به من می‌آموختی موقعی که تمام درها به رویم بسته می‌شود، وقتی دستی نیست که یاریم دهد! خدایی هست که من در کنارش آرام و قرار بگیرم.

مادر عزیزم مرا ببخش که نفهمیدم به خاطر من چه زود پائیز فصول زندگی‌ات آغاز شد.

مادرم تو را سپاس بخاطر تمام رنجهایی که برایمان کشیدی.

اکنون حاصل این تلاش را به تو، پدرم و خانواده
پر مهرم که مهرشان یادگاری از توست و تک تک
دوستانم که هر کدام به نوبه‌ی خود در زندگی‌ام
نقشها داشته‌اند، تقدیم می‌دارم.

فهرست

- | | |
|-----------------------|----------------------|
| به یاد مادر مهربانم ۲ | دیروز فردی که مانع |
| که مرا با علم و قلم | پیشرفت ۵۶ |
| آشنا کرد ۲ | شما در این اداره بود |
| فهرست ۴ | در گذشت ۵۶ |
| مقدمه ۱۶ | شام آخر ۶۰ |
| به یاد... ۲۱ | فرصتهای زندگی ۶۲ |
| گروه نود و نه را | ماجرای واقعی راز یخ |
| می شناسید؟! ۲۴ | زدن یک جوان ۶۵ |
| مردی که چهار زن | طناب و کوهنورد ۶۷ |
| داشت ۲۹ | عشق و دیوانگی ۷۰ |
| جعبه کفش ۳۵ | راز خوشبختی یک |
| خجبه چاهی ۳۷ | زوج ۷۴ |
| مصلحت ۵۳ | چنگیز خان مغول و |
| | شاهین ۷۶ |

- پدر منتظر ۱۱۰
 پشت سر هر معشوق،
 خدا ایستاده است ۱۱۳
 تو کجایی؟ ۱۱۷
 جعبه سیاه ۱۱۸
 بدان را فراموش
 نکن ۱۱۹
 حس گمشده
 زیباشناسی ۱۲۱
 آقایی از رفتن روزانه
 به سرِ کار ۱۲۵
 خسته شده بود ۱۲۵
 دو قورت و نیمش
 باقی است ۱۲۸
 دو مرد روستایی ۱۳۶
 قدرت تمرکز
 فکر... ۸۱
 شمس و مولانا ۸۴
 بال‌هایت را بگشا ۹۰
 همدلی ۹۳
 سلف سرویس ۹۴
 به خاطر خودت
 است! ۹۸
 دعای کشتی
 شکستگان ۱۰۰
 پدر ۱۰۴
 مادر ۱۰۶
 پیرمرد و خروپف‌های
 همسرش ۱۰۷
 تفاهم ۱۰۹

- زندگی خروسی ۱۷۷
- رئیس جوان قبیله ۱۸۰
- جذابیت زیبایی
- نیست ۱۸۲
- آن سوی پنجره ۱۸۴
- اتفاق‌های کوچک
- زندگی ۱۸۹
- عقاب و تولدی
- دوباره ۱۹۲
- فرشته‌ی بیکار ۱۹۵
- کریم ۱۹۷
- هرگز جا نزنید! ۱۹۹
- من آدم تاثیر گذاری
- هستم ۲۰۰
- رستوران ۱۴۱
- شاید او هر روز
- می آید! ۱۴۷
- حاتم طایی ۱۴۹
- تا اوج نا
- امیدی ۱۶۱
- چقدر قوی
- هستیم؟ ۱۶۶
- راز موفقیت
- سقراط ۱۷۰
- زود قضاوت نکن ۱۷۲
- دوست دارم بدانم
- بهشت و جهنم چه
- شکلی هستند؟ ۱۷۵

فقط تکنولوژی کافی

نیست! ۲۲۹

همیشه ابتدا از

جواب‌های ساده

شروع کنید! ۲۳۲

مرغ تو کا تصمیم

می‌گیرد ۲۳۳

درویش فارغ بال ۲۳۴

شناختن دنیا ۲۳۶

چهار نیرو ۲۳۹

پل زندگی ۲۴۰

زمان را از دست

ندهیم ۲۴۳

عشق، موفقیت،

ثروت ۲۴۷

پاسخ ۲۰۹

میان‌ه روی ۲۱۰

الگوی بهتر

چیست؟ ۲۱۱

قدرت حافظه ۲۱۲

خوب عوضش

کن! ۲۱۴

یک لحظه شادی ۲۱۶

مسابقه نقاشان چینی و

رومی ۲۱۸

تقدیر ۲۲۰

خدا سلام رساند و

گفت. ۲۲۳

قورباغه و آب داغ ۲۲۶

همیشه آنگونه بساز
که انگار خانه خودت
را می سازی! ۲۷۲
نامه‌ی کوتاه گابریل
گارسیا ۲۷۴
گاهی به نگاهت،
نگاهی بینداز ۲۷۷
امید ۲۸۳
از موج تا اوج ۲۸۵
اجل که می رسد.. ۲۸۷
تنگدستی و سرّ
پوشی ۲۸۸
بهلول و ابوحنیفه ۲۹۲

عشقی برای تمام
عمر ۲۵۰
ورای امور ظاهری ۲۵۲
جایزه ۲۵۴
نوشته‌ای از ارما
بومبک ۲۵۸
سخت ترین راه ۲۶۱
تست فیلتر سه
گانه! ۲۶۲
شاخ و برگ ۲۶۵
بعد از بیست و یک
سال زندگی. ۲۶۷

ثبت یک روز با

شکوه ۳۳۱

گنجشک و خدا ۳۳۲

مادر فرزانه ۳۳۴

روزنه‌های زندگی ۳۳۶

اهلی کردن ۳۳۹

لبخند اگزوپری ۳۴۷

زندانی و زندانبان ۳۵۲

مسافرخانه ۳۵۳

دیگ ترک دار ۳۵۵

من چه قدر

ثروتمندم! ۳۵۸

آواز خوان

کنگره‌های خاکی

من ۳۶۱

اعترافهای یک عالم

در لحظه‌ی مرگ ۲۹۴

هرگز تأثیر رفتارهای

خود را دست کم

نگیرید! ۲۹۹

داستان دو بذر ۳۰۸

همچو پروانه، پيله را

بشکاف! ۳۱۰

مدیریت زمان ۳۱۵

نرم کردن فولاد ۳۲۰

شیشه و آینه ۳۲۳

رابطه‌ی جالب

فاصله‌ی قلبها و

فاصله‌ی صداها ۳۲۵

ماهیگیر ثروتمند ۳۲۸

گفتگوی فرشته با خدا ۳۶۳	درخت عادت ۳۹۰
قانون دایره‌ای بودن چرخ زندگی ۳۶۸	تنها چراغ خاموش ۳۹۲
انعکاس زندگی ۳۷۱	محبت مادر، گل پژمرده نشده ۳۹۳
عصبانیت ۳۷۳	جوانمردی ... ۳۹۶
اثبات عشق!! ۳۷۵	لشگری بر در شهر!!! ۳۹۸
نقصان در عشق ۱۷۳	مدیری که کارمندان خود را نمی‌شناخت ۳۹۸
سرباز و نجات دوست در حال مرگ از باتلاق ۳۸۳	زخم‌های عشق ۴۰۰
نجات عشق ۳۸۶	مدیر موفق ۴۰۳
عرضه ثروت درونی ۳۸۹	دیوار شیشه‌ای ذهن ۴۰۶

چند می فروشی؟ ۴۴۵

تاثیر حرف و داستان

قورباغه ۴۴۷

دانه‌ی کوچک ۴۴۹

راز موفقیت در

زندگی ۴۵۱

تداوم یک

زندگی ۴۵۴

سی مرغ ۴۶۷

سین هفتم هفت سین

جهان ۴۷۷

بیمار ۴۷۹

بهترین راه ابراز

عشق ۴۸۲

تورا درک میکنم ۴۸۴

مراسم تدفین

نمی توانم! ۴۰۹

پسر بیچه و درخت

سیب ۴۱۷

درس مهم زندگی ۴۲۲

ماجرای دو گرگ ۴۲۴

عصبانیت و عشق ۴۳۱

نیش عقرب نه از ره

کین است ۴۳۳

زیباترین قلب ۴۳۴

عشق بدون قید و

شرط ۴۳۸

مرد نماز گزار و چراغ

راهنمای شیطان ۴۴۰

ماهگیر و تابه ۴۴۳

فرستی برای	لاک پشت و
یادگیری ۴۸۸	عقرب ۵۲۰
شاید فردا دیر	شاگرد دزد ۵۲۴
باشد! ۴۹۵	آرزو ۵۲۶
درخت آرزوها ۵۰۱	تاثیر حسادت بر افکار
نیکی ما به دیگران	و روح انسان ۵۲۸
ازائی ندارد ۵۰۶	تار عنکبوت و تنها راه
زیباتر از من! ۵۱۱	نجات از جهنم ۵۳۲
عشق یعنی همین! ۵۱۲	بوی خوش ۵۳۴
سخت نگیر ۵۱۴	درستکارترین ۵۳۸
و عده ۵۱۴	تغییر دیدگاه ۵۴۱
افسانه‌ی جایگاه راز	عروسک چهارم و
زندگی ۵۱۶	شاهزاده ۵۴۴
پسرک خدمتکار ۵۱۷	

قدرت بیان ۵۷۳

عشق جدا از

باد و خورشید ۵۷۷

معشوق ۵۴۷

مرد روشندل ۵۷۹

آرامش ۵۴۹

معنای دوم عشق ۵۸۱

خط تیره ۵۵۲

تله موش ۵۸۴

نانوا ۵۵۴

جواب دندان

محاکمه عشق ۵۵۷

شکن ۵۸۹

ما چقدر فقیر

ابلیس و عابد ۵۹۰

هستیم ۵۵۹

قدرت اندیشه ۵۹۴

سعدی در کنار

اسحاق می میرد ۵۹۶

پدرش ۵۶۰

مداد رنگی ۵۹۷

خیر خواهی ۵۶۲

مردم چه

اسب بعدی! ۵۶۳

می گویند؟! ۶۰۰

مجسمه ۵۶۶

اسکندر مقدونی ۵۶۹

الاغ ۵۷۱

پسران مرد دانا و	گربه‌ی عتیقه ۶۲۱
درخت گلابی در	طول زندگی خیلی
چهار فصل ۶۰۴	کوتاهتر از عمقش
سَمّ برای	است ۶۲۲
مادر شوهر ۶۰۶	بوی نان سنگک! ۶۲۴
قدرت مهربانی یک	صورت حساب ۶۳۰
زن ۶۰۸	تبر ۶۳۱
برای ازدواج	سمعک ۶۳۲
انتخاب کن ۶۱۳	هر مانع یک فرصت
دوست دارید بعد از	بالقوه است ۶۳۵
مرگ چی	معجزه عشق ۶۳۷
بشنوید؟ ۶۱۴	این مشکلات هستند
پیر مرد فرتوت ۶۱۵	که ما را می‌سازند ۶۴۲
سکه ۶۲۰	در جستجوی گنج ۶۴۸

خانه‌ای با پنجره‌های

طلایی ۶۸۲

شکست وجود

ندارد ۶۸۵

دست نوشته‌های

مهاتما گاندی ۶۸۸

اهل محاسبه ۶۹۱

کدام نگاه ۶۹۳

باد کنک ۶۹۴

برای خوشبختی، هیچ

زمانی بهتر از همین

الآن وجود ندارد ۶۹۶

لحظه‌ی حال را

دریاب ۷۰۳

یاد گرفتم... ۷۰۶

زندانی بدون دیوار ۶۵۰

شما برنده جایزه‌ی

بانک شده‌اید! ۶۵۴

هدیه‌ای برای مادر ۶۵۷

داستان خالکوبی شیر

بی دُم و سر و

شکم ۶۵۹

کارمورد علاقه ۶۶۷

چهار دانشجو ۶۷۰

امروز را دریاب ۶۷۳

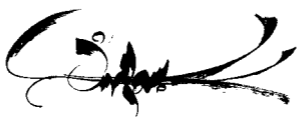
نیاز به خدا ۶۷۵

عشق هرگز

نمی‌میرد... ۶۷۶

هدیه ۶۸۲

و اما ۷۰۷



هر کار مهمی که بسم... بر آن گفته نشود، ناتمام خواهد ماند.

حضرت رسول (صلی الله علیه و آله)

مقدمه

انسان از دیرباز با امثال و حکم زندگی کرده است و راهها و روشهای زندگی را از تجربه‌های دیگران آموخته است.

زندگی آنقدر طولانی نیست که تمام تجربه‌های آن را عملاً "به ثبوت برسانیم بلکه برای پیشرفت و آسایش بهتر، تا می‌توانیم باید از تجربه‌های دیگران استفاده کنیم.

کتاب حاضر مجموعه‌ای از داستانهای کوتاه و متون عاطفی است که با توجه به اصرار خانواده‌ام بخصوص برادرانم تصمیم گرفتم آن را به شکل یک کتاب در آورم. مهم‌ترین خصوصیت این کتاب، آموزنده بودن داستانهاست که با وجود کوتاه بودنشان بار معنایی زیادی دارند، آنقدر که آدمی می‌تواند در مورد هر کدامشان هفته‌ها فکر کند و برای انسان امروز که وقت کمی برای مطالعه دارد، بسیار خوب و قابل استفاده باشد.

گاليله زمانى نوشت: " شما نمى‌توانيد به شخصى چيزى ياد دهيد که او قبلا" راجع به آن دانشى نداشته است بلکه فقط مى‌توانيد از آنچه که مى‌داند، او را آگاه کنيد."

داستانهای این کتاب ممکن است بسته به سطوح دانش و تجربه‌ای که شما دارید برایتان آشنا باشند

اما این کتاب آموخته‌هایی برای ارائه کردن به همراه دارد که با فراگیری این روشها و شیوه‌ها و به کارگیری آنها در زندگی می‌توانید جریان زندگی خود را به شکلی مثبت تغییر دهید.

در تمام مدت فعالیت شخصی و حرفه‌ای ام به یک حقیقت ساده پی برده‌ام: توانایی تمرکز بر روی مهمترین وظیفه برای انجام آن به بهترین نحو و به پایان رساندن تمام و کمال آن، کلید دستیابی به موفقیت چشمگیر، کامیابی، احترام، مقام و خوشبختی در زندگی است. این بینش و بصیرت، روح و روان این کتاب است.

خوانندگان گرامی می‌دانند در جهانی که ما زندگی می‌کنیم بسیاری از نویسندگان داستانها و سخنان نغز و اندیشمندانه‌ای گفته و یا نوشته‌اند بطوریکه تعداد زیادی از کتابها برای سعادت بشر پندهایی را در بردارد.

بزرگان و مبشران سعادت بشر، انسانها را به سوی حقایقی که در زندگی موجود است دعوت کرده‌اند و معتقدند که باید انسانها را به رنجها و شادمانیهای معنوی عمر کوتاه آشنا ساخت تا ایام زندگی را به بطالت و پوچی به سر نبرند.

چه بسیار زندگیها که در پناه یک داستان آموزنده و یا جمله‌ای حکیمانه پابرجا می‌ماند. اینجانب از هر شاخه، گلی چیدم و امروز خرمنی از گل را به شما عزیزان تقدیم می‌دارم هر گلبرگ نهفته در این کتاب با بوی خوش، کدورت دنیای آکنده از گرد و غبار را از روح انسان می‌زداید و او را به راز آفرینش و خدای مهربان نزدیکتر می‌سازد تا در راه پر و پیچ و خم زندگی همواره پیرو پاکی و انسانیت باشیم که براستی نیل به چنین مقصودی چون دثری مستحکم طوفان حوادث را به هیچ

گرفته، مرهمی برای زخم خوردگان و آبی برای
سیراب کردن تشنگان بدست آوریم.

داستانهایی از جنس شبنم و گیاه، رسم مروت،
ایمان و انصاف، پروانه و شمع همه اینجا نهفته است.
لازم به یادآوری است که اینجانب برای
گردآوری این مطالب از کتب مختلف مانند:
پائولو کوئیلو، گزینه روض الجنان و روح الجنان
ابوالفتوح رازی، گلستان و بوستان سعدی،
کیمیاخاتون، شما عظیم تراز آنی هستید که
می‌اندیشید و کتابهای بی‌شمار دیگر که برای دوری
از اطناب از ذکر آنها صرف نظر می‌شود، استفاده
نموده‌ام، باشد که مقبول نظر خوانندگان عزیز واقع
شود.

به یاد...

قرار بود کتاب مرا قبل از انتشار آقای رضا
کاکایی دهکردی به دیده انتقاد و اصلاح بررسی
کند و با قلم توانای خویش زندگی را به سطر سطر
این دفتر ببخشد. افسوس که تقدیر چنین بود

به قول سعدی شیرین سخن:

عاقبت از ما غبار ماند، زنهار
تا ز تو بر خاطری غبار نماند

یک چند به کودکی به استاد شدیم
یک چند به استادی خود شاد شدیم
پایان حدیث ما تو بشنو که چه شد

چون ابر بر آمدیم و چون باد شدیم

خیام

رضا کاکائی دهکردی علاوه بر دانش خود به شعر که آن را مناسب و به اقتضای مورد می آورد، علاقه‌ی بسیار داشت. صفای باطن و لهجه اصیل او به کلامش تاثیر و شیرینی خاص می‌بخشید. پرمایه، سخت کوش و پی گیر بود. به نوشتن عشق می‌ورزید و از این جهت کم نظیر بود. از بین همه‌ی آنانی که در این رشته می‌شناسم، عشق و پشتکاری زیادی به نوشتن داشت. با همه نوع کتاب الفت داشت و به گفته فیلسوف ژان پل سارتر "زندگیش در میان کتابها شروع و در میان کتابها نیز به خاموشی گرائید."

روحش شاد

گروه نود و نه را می‌شناسید؟!!

پادشاهی که بر یک کشور بزرگ حکومت می‌کرد، از زندگی خود راضی نبود و دلایلش را نیز نمی‌دانست.

روزی پادشاه در کاخ خود قدم می‌زد. هنگامی که از کنار آشپزخانه عبور می‌کرد، صدای آوازی را شنید. به دنبال صدا رفت و به آشپز کاخ رسید که روی صورتش برق سعادت و شادی می‌درخشید.

پادشاه بسیار تعجب کرد و از آشپز پرسید: «چرا اینقدر شاد هستی؟» آشپز جواب داد: «قربان، من

فقط یک آشپز هستم، اما تلاش می‌کنم تا همسر و بچه‌ام را شاد کنم. ما خانه‌ای حصیری تهیه کرده‌ایم و به اندازه خودمان خوراک و پوشاک داریم. بدین سبب من راضی و خوشحال هستم...»

پیش از شنیدن سخنان آشپز، پادشاه با نخست وزیر در این مورد صحبت کرد. نخست وزیر به پادشاه گفت: «قربان، این آشپز هنوز عضو گروه نود و نه نشده است.»

پادشاه با تعجب پرسید: «گروه نود و نه چیست؟»
نخست وزیر جواب داد: «اگر می‌خواهید بدانید که گروه نود و نه چیست، این کار را انجام دهید: یک کیسه با نود و نه سکه طلا در مقابل در خانه آشپز بگذارید. به زودی خواهید فهمید که گروه نود و نه چیست؟»

پادشاه بر اساس حرف‌های نخست وزیر فرمان داد یک کیسه با نود و نه سکه طلا را در مقابل در خانه آشپز قرار دهند.

آشپز پس از انجام کارها به خانه بازگشت و در مقابل در خانه آن کیسه را دید. با تعجب کیسه را به اتاق برد و باز کرد. با دیدن سکه‌های طلا ابتدا متعجب شد و سپس از شادی بال در آورد. آشپز سکه‌های طلا را روی میز گذاشت و آن‌ها را شمرد. نود و نه سکه؟ آشپز فکر کرد اشتباهی رخ داده است. بارها طلاها را شمرد، ولی واقعاً نود و نه سکه بود! و تعجب کرد که چرا تنها نود و نه سکه است و صد سکه نیست! فکر کرد که یک سکه دیگر کجاست و شروع به جستجوی سکه صدم کرد.

اتاق‌ها و حتی حیاط را زیر و رو کرد، اما خسته و کوفته و ناامید بازگشت.

آشپز بسیار دل شکسته شد و تصمیم گرفت از فردا بسیار تلاش کند تا یک سکه طلا دیگر به دست آورد و ثروت خود را هر چه زودتر به یکصد سکه طلا برساند.

تا دیر وقت کار کرد. به همین دلیل صبح روز بعد دیرتر از خواب بیدار شد و با همسر و فرزندش دعوا کرد که چرا وی را بیدار نکرده‌اند! آشپز دیگر مانند گذشته خوشحال نبود و آواز نمی‌خواند، او فقط تا حد توان کار می‌کرد!

پادشاه نمی‌دانست که چرا این کیسه چنین بلایی بر سر آشپز آورده است و علت را از نخست وزیر پرسید.

نخست وزیر جواب داد: قربان، حالا این آشپز
رسماً به عضویت گروه نود و نه در آمده است!
اعضای گروه نود و نه چنین افرادی هستند.

آنان زیاد دارند اما راضی نیستند.

تا آخرین حد توان کار می کنند تا بیشتر به دست
آورند.

آنان می خواهند هر چه زودتر «یکصد» سکه را از
آن خود کنند! این علت اصلی نگرانی ها و آلام آنان
می باشد.

آنها به همین دلیل شادی و رضایت را از دست
می دهند.

آیا شما هم عضو گروه نود و نه هستید؟!

شما چه میگوئید؟؟؟

براستی که هیچ چیز مانند دامنه‌ی حرص انسان
لایتناهی نیست.



مردی که چهار زن داشت

روزی روزگاری تاجر ثروتمندی بود که چهار
زن داشت.

زن چهارم را از همه بیشتر دوست داشت و او را
مدام با خریدن جواهرات گران قیمت و غذاهای
خوشمزه خوشحال می کرد. بسیار مراقبش بود و
بهترین چیزها را به او می داد.

زن سومش را هم خیلی دوست داشت و به او
افتخار می کرد. اگرچه واهمه شدیدی داشت که
روزی تنهایش بگذارد.

واقعیت این است که او زن دومش را هم بسیار دوست داشت. او زنی بسیار مهربان بود که دائماً نگران و مراقب همسرش بود. مرد در هر مشکلی به او پناه می‌برد و او نیز به تاجر کمک می‌کرد تا گره کارش را بگشاید و از مخمصه بیرون بیاید.

اما زن اول مرد، زنی بسیار وفادار و توانا بود که....

در حقیقت عامل اصلی ثروتمند شدن او و موفق بودنش در زندگی بود که اصلاً مورد توجه مرد نبود. با اینکه از صمیم قلب عاشق شوهرش بود اما مرد تاجر به ندرت وجود او را (در خانه‌ای که تمام کارهایش با او بود) حس می‌کرد و تقریباً هیچ توجهی به او نداشت.

روزی مرد احساس مریضی کرد و قبل از آنکه
دیر شود فهمید که به زودی خواهد مرد. به دارایی
زیاد و زندگی مرفه خود اندیشید و با خود گفت:
"من اکنون چهار زن دارم، اما اگر بمیرم دیگر هیچ
کسی را نخواهم داشت و تنها و بیچاره خواهم شد!"
بنابراین تصمیم گرفت با زنانش حرف بزند و برای
تنهایی اش فکری بکند.

اول از همه سراغ زن چهارم رفت و گفت: من
تورا بیشتر از همه دوست دارم و از همه بیشتر به تو
توجه کرده‌ام و انواع راحتی‌ها را برایت فراهم
آورده‌ام، حالا در برابر این همه محبت، آیا در مرگ
با من همراه می‌شوی تا تنها نمانم؟ "زن به سرعت
گفت: "هرگز" و مرد را رها کرد.

به ناچار با قلبی که به شدت شکسته بود نزد زن
سوم رفت و گفت: "من در زندگی تو را بسیار
دوست داشتم آیا در این سفر همراه من خواهی
آمد؟" زن گفت: "البته که نه! زندگی در اینجا بسیار
خوب است. تازه من بعد از تو می‌خواهم دوباره
ازدواج کنم" قلب مرد یخ کرد.

مرد تاجر به زن دوم رو آورد و گفت: "تو
همیشه به من کمک کرده‌ای. این بار هم به کمکت
نیاز شدیدی دارم شاید تو از همیشه بیشتر می‌توانی
در مرگ همراه من باشی؟" زن گفت: "این بار با
دفعات دیگر فرق دارد. من نهایتاً می‌توانم تا
گورستان همراه جسم بی‌جان تو بیایم اما در
مرگ،... متاسفم!" گویی صاعقه‌ای به قلب مرد
آتش زد.

در همین حین صدایی او را به خود آورد: "من با تو می‌مانم، هر جا که بروی"، تاجر نگاهش کرد، زن اول بود که پوست و استخوان شده بود، انگار سوء تغذیه، بیمارش کرده باشد. غم سراسر وجودش را تیره و ناخوش کرده بود و هیچ زیبایی و نشاطی برایش باقی نمانده بود. تاجر سرش را به زیر انداخت و آرام گفت: "باید آن روزهایی که می‌توانستم، به تو توجه می‌کردم و مراقبت بودم. .."

در حقیقت همه ما چهار زن داریم!

الف: زن چهارم بدن ماست که مهم نیست چقدر زمان و پول صرف زیبا کردن او بکنیم وقت مرگ، اول از همه او ما را ترک می‌کند.

ب: زن سوم دارایی‌های ماست. هر چقدر هم
برایمان عزیز باشند وقتی بمیریم به دست دیگران
خواهد افتاد.

ج: زن دوم که خانواده و دوستان ما هستند، هر
چقدر هم صمیمی و عزیز باشند، وقت مردن نهایتاً"
تا سر مزارمان کنار ما خواهند ماند.

د: زن اول که روح ماست. غالباً به آن بی توجهیم
و تمام وقت خود را صرف تن و پول و دوست
می‌کنیم. او ضامن توانمندی‌های ماست اما ما ضعیف
و درمانده ره‌ایش کرده‌ایم تا روزی که قرار است
همراه ما باشد، اما دیگر هیچ قدرت و توانی برایش
باقی نمانده است .



جعبه کفش

زن و شوهری بیش از شصت سال با یکدیگر زندگی مشترک داشتند. آن‌ها همه چیز را به طور مساوی بین خود تقسیم کرده بودند. در مورد همه چیز باهم صحبت می‌کردند و هیچ چیز را از یکدیگر پنهان نمی‌کردند مگر یک چیز: یک جعبه کفش در بالای کمد پیرزن بود که از شوهرش خواسته بود هرگز آن را باز نکند و در مورد آن هم چیزی نپرسد.

در همهٔ این سالها پیرمرد آن را نادیده گرفته بود اما بالاخره یک روز پیرزن به بستر بیماری افتاد و پزشکان از او قطع امید کردند. در حالی که با یکدیگر امور باقی را رفع و رجوع می‌کردند پیرمرد جعبه کفش را نزد همسرش برد.

پیرزن تصدیق کرد که وقت آن رسیده است که همه چیز را در مورد جعبه به شوهرش بگوید. پس از او خواست تا در جعبه را باز کند. وقتی پیرمرد در جعبه را باز کرد دو عروسک بافتنی و مقداری پول به مبلغ ۹۵ هزار دلار پیدا کرد پیرمرد در این باره از همسرش سوال نمود.

پیرزن گفت: هنگامی که ما قول و قرار ازدواج گذاشتیم مادر بزرگم به من گفت که راز خوشبختی زندگی مشترک در این است که هیچ وقت مشاجره نکنید او به من گفت که هر وقت از دست تو عصبانی شدم ساکت بمانم و یک عروسک ببافم.

پیرمرد به شدت تحت تاثیر قرار گرفت و سعی کرد اشک‌هایش سرزیر نشود فقط دو عروسک در جعبه بود پس همسرش فقط دو بار در طول زندگی مشترکشان از دست او رنجیده بود از این بابت در

دلش شادمان شد پس رو به همسرش کرد و گفت
این همه پول چطور؟ پس اینها از کجا آمده؟
پیرزن در پاسخ گفت: آه عزیزم این پولی است
که از فروش عروسک‌ها به دست آورده ام.



خجه چاهی

یکی بود؛ یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود
زنی بود به اسم خدیجه که مردم اسمش را جمع و
جورتر کرده بودند و به او می‌گفتند خجه.
خجه خیلی خودپسند و پرحرف بود و مرتب از
شوهرش انتظاراتی داشت که اصلاً با وضع زندگی و
کسب و کار او جور در نمی‌آمد.

همه شب که شوهرش خرد و خسته می آمد خانه،
خجه به جای دلجویی و حرف های نرم، شروع
می کرد به ور زدن و بنای داد و قال را می گذاشت و
می گفت: «کاشکی گم و گور شده بودی و به جای
خودت خبرت آمده بود خانه. حیف نیست به تو
بگویند شوهر! آخر این چه مخارجی است که تو
می دهی؟ به مردم نگاه کن بین چه جوری خرجی به
همسراشون می دهند و چه چیزهایی برای زن هاشان
می خرند یل قلمکار هندی، کفش ساغری، پیرهن
تور، پاکش قصواری، چادر گلدار، چاقچور دبیت؛
ولی من چی؟ هیچی باید سر تا پا و دوازده ماه لباس
کرباسی تنم کنم و عاقبت از غصه آرزو به دلی
بترکم.» مرد بیچاره در جواب زنش می گفت: «اگر
تو به زن های همسایه نگاه می کنی، شوهران آنها هر

کدام روزی پنج ریال درآمد دارند و من روزی چهار عباسی بیشتر درآمد بین تفاوت از کجا تا کجاست؟ شکر خدا که چشم و گوش داری و می شنوی و می بینی که آن‌ها کاسبکارند و من هیار کار. هر کسی باید مطابق درآمدش بخورد و بپوشد مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن.» زن می گفت: چرا این را نمی گویی که گفته‌اند من می خوام نان و گوشت، تو برو.....ت را بفروش من این حرف‌ها سرم نمی شود که تو درآمد داری یا نداری؛ هر چه را که من می خوام باید بدون کم و زیاد جور کنی والا همیشه همین آس و همین کاسه است و هر روز هزار تا لیچار بارت می کنم.

مرد بیچاره وقتی دید زنش به هیچ صراطی
مستقیم نیست، با خودش گفت: باید این زن و
زندگی را ترک کنم و برم جایی که از دست این
زبان دراز راحت شوم.»

و یک شب بی سر و صدا از خانه زد بیرون و به
جایی رفت که زن هر چه دنبالش گشت پیداش
نکرد.

خجه از آن به بعد تندخوتر شد و آن قدر به
همسایه‌ها زبان تلخی کرد و جنگ و جدال راه
انداخت که اهل محل دسته جمعی رفتند پیش
کدخدا و از دست او شاکی شدند. کدخدا فرستاد
خجه را آوردند.

تا چشم خجه افتاد به آن جمع دروازه‌ی دهندش را
واکرد و بی اعتنا به کدخدا همه را بست به ناسزا و
لنترانی.

کدخدا گفت: ای زن بدزبان! جلوی دهن‌ت را
بگیر و این همه جفنگ نگو و الا جوری مجازات
می‌کنم که تا زنده‌ای یادت نرود.

خجه گفت: من اینم که هستم و از توپ و تله‌ی
تـــو هـــم نـــمـــی ترســـم
کدخدا به فراش‌ها گفت: خجه را با سگ کردند به
جوال و با چوب و چماق افتادند به جانش و تا
می‌خورد کتکش زدند

از آن به بعد، خلق و خوی خجه تغییری که نکرد
هیچ، زبان تلخ تر هم شد؛ طوری که همه‌ی اهالی ده به

ستوه آمدند و باز رفتند پیش کدخدا شکایت کردند.

کدخدا همه ریش سفیدها را جمع کرد و بعد از مشورت با آنها و عقل سر هم کردن، دستور داد خجه را گرفتند و بردند انداختند به چاهی در یک فرسخی ده.

دو سه روز بعد، چوپانی رفت سر چاه دلو انداخت برای گوسفندها آب بکشد؛ اما همین که دلو را بالا کشید، دید به جای آب مار کت و کلفتی توی دلو است چوپان یکه خورد و خواست مار و دلو را بندازد به چاه، که مار به زبان آمد و گفت: "تو را به خدا قسم من را از دست خجه چاهی نجات بده، در عوض خدمت بزرگی به تو می کنم."

چوپان مار را از چاه در آورد از او پرسید «چرا این قدر وحشت زده‌ای؟»
مار جواب داد «سال‌های سال بود که من در این چاه بودم و هیچ جانوری جرأت نداشت به آن قدم بگذارد، ولی دو سه روز پیش، سر و کله زنی پیدا شد به اسم خججه چاهی و از بس حرف زد و به زمین و زمان بد و بی راه گفت که از دست این زن امانم برید و جان به لبم رسید هر چه می‌خواستم راه فراری پیدا کنم و خودم را از این چاه بکشم بیرون، راهی پیدا نمی‌کردم تا اینکه تو آمدی و من را نجات دادی حالا می‌خواهم عوض خدمتی که به من کردی، خدمتی به تو بکنم.»

چوپان گفت: از دست تو چه کاری ساخته

است؟

مار گفت: «همین امروز می‌روم می‌پیچم دور
گردن دختر پادشاه و هر چه طیب می‌آورند باز
نمی‌شوم وقتی تو از این اتفاق باخبر شدی خودت را
برسان به دربار بگو من این خطر را برطرف می‌کنم؛
به این شرط که پادشاه نصف دارایی و دخترش را
بدهد به من. وقتی که پادشاه شرط را قبول کرد، با او
قول و قرار بگذار؛ بعد تنها برو به اتاق دختر و دست
بزن به من بگو ای مار کاری به کار دختر پادشاه
نداشته باش آن وقت من به محض شنیدن صدای تو
از دور گردن دختر باز می‌شوم و راهم را می‌گیرم و
می‌روم.»

مار پس از این گفت و گو راه افتاد، رفت و رفت
تا به دربار پادشاه رسید و خودش را رساند به دختر و
محکم پیچید به گردن او.

ندیمه‌ی دختر سراسیمه رفت پیش پادشاه و او را از این اتفاق عجیب و غریب باخبر کرد پادشاه دستور داد طبیب‌ها جمع شوند و برای نجات دختر از چنگ مار راهی پیدا کنند.

طبیب‌ها هر چه فکر کردند چطور مار را از گردن دختر جدا کنند که مار فرصت نکند او را نیش بزند، عقلشان به جایی نرسید پادشاه که دخترش را در خطر دید، عصبانی شد و دستور داد دو تا از طبیب‌ها را گردن زدند و بدنشان را بالای دروازه شهر آویزان کردند

همین که چوپان از این ماجرا باخبر شد، خودش را رساند به قصر پادشاه و به دروازه بان قصر گفت:
«من را به پیشگاه پادشاه ببر

دروازه بان گفت: «پادشاه امروز کسی را به حضور نمی‌پذیرند؛ مگر نشیده‌ای که دخترشان به چه بلایی گرفتار شده؟»

چوپان گفت: «من برای همین کار آمده‌ام و می‌خواهم دختر را از چنگ مار نجات دهم.»

دروازه بان با عجله خبر را رساند به گوش پادشاه و پادشاه چوپان را به حضور پذیرفت و تا چشمش افتاد به او با تعجب گفت: «تو می‌خواهی دخترم را نجات دهی؟»

چوپان گفت: «بله ای قبه‌عالم»
پادشاه گفت: «می‌دانی اگر نتوانی او را نجات دهی چه بلایی سرت می‌آید؟»

چوپان گفت: «وقتی به شهر رسیدم بدن بی سر
طیب‌هایی را دیدم که نتوانسته بودند دخترتان را
نجات دهند.»

پادشاه گفت: «خلاصه و خوب حرف می‌زنی.
پس زود برو دختر نازنینم را از دست این مار که
نمی‌دانم از کجا مثل اجنه ظاهر شده و پیچیده به
گردن او، نجات بده.»

چوپان گفت: «به روی چشم! ولی شرطی دارم
که اگر قبلهٔ عالم قبول می‌فرماید بروم و دست به کار
شوم.»

پادشاه پرسید چه شرطی؟

چوپان جواب داد: «این که اگر توانستم مار را
دفع کنم دختر و نصف دارایی‌ات را به من بدهی.»

پادشاه گفت: «تو دخترم را نجات بده، شرط تو را بـه جـان مـی پـذیرم.»
بعد، همان طور که قرار گذاشته بودند، رفت سراغ مار دستی زد و به او گفت: ای مار! کاری به کار دختر پادشاه نداشته باش.»

مار به محض شنیدن صدای چوپان از دور گردن دختر وا شد و راهش را گرفت و رفت.

پادشاه همین که خبر نجات دخترش را شنید، خیلی خوشحال شد. دستور داد جشن مفصلی برپا کردند و دخترش را به عقد چوپان درآورد و نصف دارایی اش را نیز به او داد.

حالا بشنوید از مار!

مار وقتی از دور گردن دختر پادشاه باز شد، رفت به یک شهر دیگر و مدتی بعد پیچید به گردن دختر